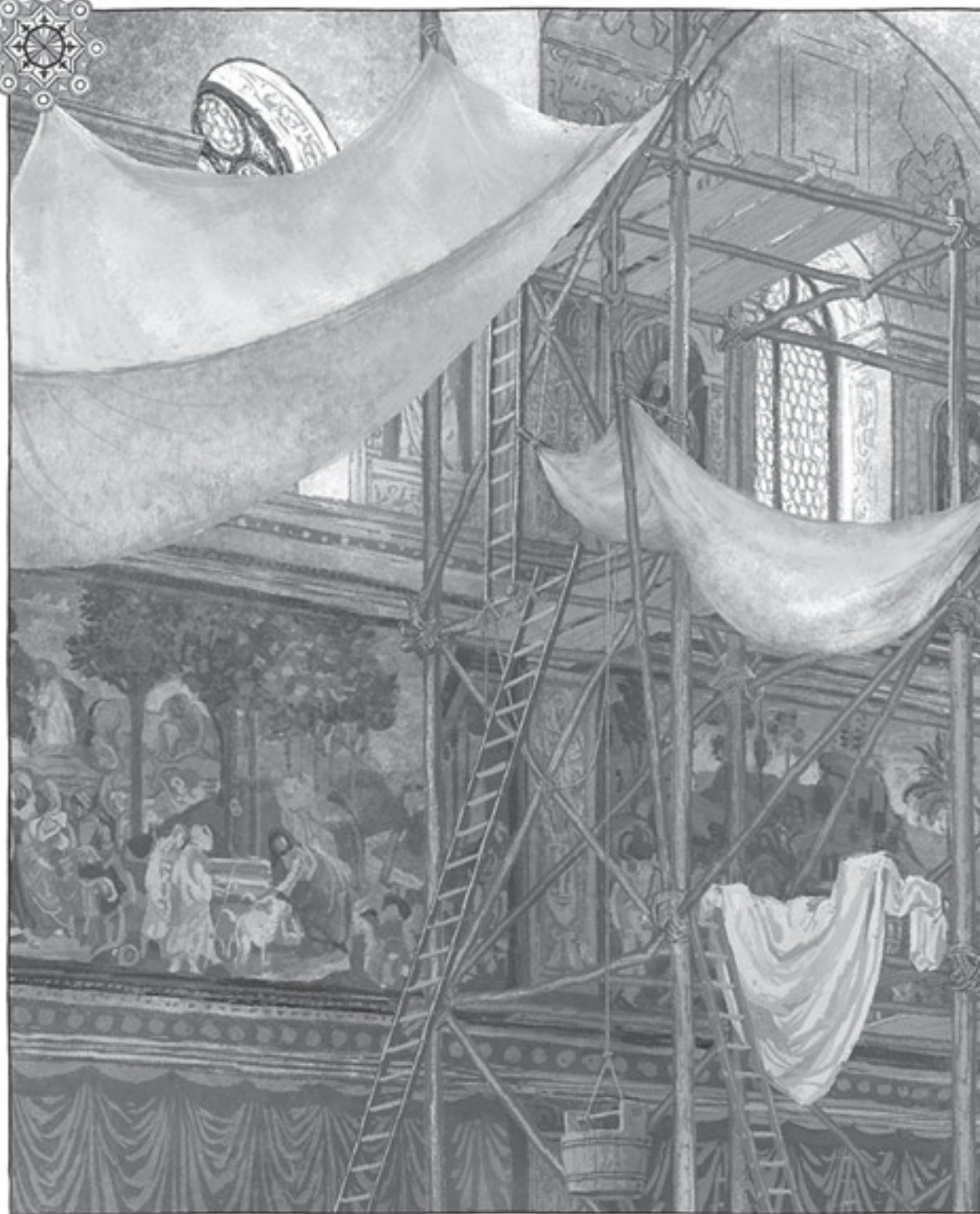


گربہی داوینچی

نویسنده: کاترین گیلبرت مرداک
مترجم: ندا بهرامی نژاد





به ویرجینیا
ک.گی

به محمد و صدرا اسدی
و برق چشم‌های کنجکاوشان!
ن.ب

بخش اول

گذشته





فصل ۱ مهمان

فدریکو از جا پرید و در عالم خواب و بیداری دنبال خنجرش گشت. داد زد: «بابا! شیپور خطر!» در دل تاریکی، سایه‌ای جلوی چشمش ظاهر شد، ولی فدریکو نه خنجری به کمر داشت و نه حتی کمربندی.

نفسش را بیرون داد و آسوده‌خاطر دست‌هایش را پایین آورد. دشمنی در کار نبود، فقط سایه‌ی مجسمه‌ای عتیقه بود؛ هدیه‌ای از طرف مادرش. پدر و مادر و خواهرهای فدریکو در قلعه‌ای با پانصد اتاق، در نقطه‌ای دور در شمال زندگی می‌کردند. فدریکو سال گذشته را در رم گذرانده بود؛ آن‌هم در ویلایی که برایش حکم زندان را داشت.

دوباره صدای شیپور خطر بلند شد؛ نه، شیپور خطر نبود، صدای ترومپت

بود که دور بعدی پذیرایی در مهمانی را اعلام می‌کرد. صدای خنده و عطر سس خردل، گوشت گوسفند، پیاز، صدف تند، ماهی کبابی با چاشنی مرکبات و... از پنجره توی اتاق می‌پیچید. نوازنده‌ها سازهای بادی و زهی می‌نواختند. فدریکو از بین پره‌های کرکره، حیاط را می‌دید که مجسمه‌های مرمری بلند، درخت‌های سرو مدادی و میزی پر از مهمان، زینت‌بخش آن بود. دل‌کی در طول میز پشتک می‌زد و با پنجه‌ی پایش شمع‌ها را به سوسو می‌انداخت.

فدریکو هم قرار بود با بقیه‌ی مهمان‌ها آن بیرون باشد و از تماشای مسخره‌بازی دل‌ک یک دل سیر بخندد، ولی امروز عصر با سردرد به رختخواب رفته بود و حالا که با صدای ترومپت از خواب پریده بود، خشم و گرسنگی شدید، جای سردردش را گرفته بود.

می‌شد یواشکی برود پایین و سر میز غذا حاضر شود ولی یک نجیب‌زاده یواشکی جایی نمی‌رفت. یک نجیب‌زاده همیشه سر وقت و طبق رسم و رسوم، در مهمانی حاضر می‌شد. درست نبود مثل بچه‌ای نق‌نقو که از خواب پریده، یکهو سر میز پیدایش شود. تازه، دیگر بچه نبود. یازده سال داشت و بفهمی‌نفهمی دیگر مرد شده بود.

فدریکو با اخم و تخم صحنه را رصد کرد؛ شمع‌دان‌های پر نور، بلورهای شفاف و نقره‌های براق، لگن آب معطر با گلبرگ‌های شناور در آن، جواهرات درخشان روی انگشت، کلاه و موی مهمان‌ها. وقتی سروکله‌ی خدمتکارها با دیس کله‌ی کبابی و برشته‌ی گراز پیدا شد دوباره دودور دودور ترومپت بلند شد.

با دیدن گراز، گرسنگی فدریکو دوباره شد؛ سس آلبالو عطر اشتهابرانگیزی داشت! باید چیزی می‌خورد؛ ولی چه چیزی؟ نه ملافه‌های قشنگ ابریشمی، نه تابلوی پدرش با زره سیاه براق، نه کتاب‌های درسی، نه قلم و مرکبش... شاید

توی صندوق سفری چیزی پیدا می‌شد. تقریباً اندازه‌ی تابوت بود تا همه‌ی لوازم اقامتی طولانی مثل این را در خودش جا بدهد.

فدریکو صندوق را زیرورو کرد، حواسش بود انگشتهایش به چیزی گیر نکنند. ایناهاش: شیشه‌ی بادام‌عسلی که فقط ته دلش را می‌گرفت. تا آخرین دانه‌ی بادام‌ها را خورد. توی خانه‌ی خودشان دنبال لیمو نباتی یا کیک بُن‌شیرهای پرادویه به آشپزخانه سرک می‌کشید، ولی در رم، هیچ سرآشپزی کوچک‌ترین قدمی برنمی‌داشت تا با چنین ناز و نعمت‌هایی از او پذیرایی کند.

فدریکو آهی کشید. همین امروز صبح سینی انجیری را در اتاق مطالعه‌ی جدید پاپ دیده بود. فدریکو ساعت‌ها نشسته بود تا استاد رافائل سانتسیو^۱ چهره‌اش را روی دیوار نقاشی کند و انجیر وقفه‌ی خوبی بود. او و رافائل چندتایی را خورده و بقیه را لب پنجره رها کرده بودند.

باز قاروقور شکم فدریکو بلند شد و از میان خروپف معلم سرخانه‌اش از اتاق بغلی، یک لحظه به گوش رسید. تا انجیرها و کاخ پاپ کلی راه بود، یعنی باید این وقت شب بدون خدمتکار یا محافظ راه می‌افتاد؛ حتی بی‌آنکه شلیسته^۲ را بیدار کند؟

شکمش قاروقوری کرد و جوابش را گرفت: بله.

فدریکو فوری شلوارک و جوراب‌شلواری ابریشمی به پا کرد؛ هرچند باهم جور درنمی‌آمدند ولی قرار نبود کسی او را ببیند. غلاف خنجرش را به کمر بست و شنلی روی شانه‌هایش انداخت، چون یک نجیب‌زاده بدون شنل، انگار هنوز هم لباسی به تن نداشت. کلاهی روی حلقه‌موهای طلایی‌اش گذاشت، فانوسی را که

1. Raphael Sanzio (1483-1520)

2. Celeste

شلسسته برای مواقع اضطراری روشن می‌گذاشت، برداشت و پاورچین پاورچین از در بیرون رفت. شاید فدریکو گروگانی بود که برای اطمینان از وفاداری خانواده‌اش به عالی‌جناب پاپ ژولیوس دوم^۱ در رم نگهداری می‌شد ولی معنی‌اش این نبود که توی اتاقش زندانی شده باشد.

ویلایی که فدریکو توی آن زندگی می‌کرد، روی تپه‌ای بلند و بادگیر، در حدود یک‌چهارم مایلی کاخ پاپ بود. عالی‌جناب این اواخر تصمیم گرفته بود دو ساختمان را با دالانی طولانی به هم وصل کند تا هوش از سرِ مهمانانش برپاید ولی سرتاسر دالان هنوز در دست ساخت بود و کسی غیر از فدریکو گذرش به آنجا نمی‌افتاد. کارگرها، الوار و مبلمان به‌دردنخور را در آن دالان انبار می‌کردند. این وقت شب، ماه از میان سقف نیمه‌کاره می‌تابید. فانوس فدریکو از نردبان‌ها، کپه‌های کاشی و مرد چمباتمه‌زده کنار دیوار، سایه‌های عجیب و غریبی درست می‌کرد.

قلب فدریکو آمد توی دهانش. فدریکو پرید عقب. مردی در کار نبود! فقط صندوق چوبی بزرگی بود. خدا را شکر خواهرهایش اینجا نبودند و گرنه می‌ترسیدند؛ ولی فدریکو نمی‌ترسید.

با همه‌ی این‌ها وقتی یواشکی از کنار صندوق رد می‌شد، نگاهش نکرد. آخر سر به تهِ دالان و درِ سنگین کاخ رسید. کاخ پاپ هم در دست تعمیر بود و همه‌ی اتاق‌ها و راهروهایش چیدمان جدید یا بازسازی لازم داشت. فدریکو برای رفتن به اتاق مطالعه‌ی جدید پاپ، مجبور شد از بین جعبه‌ابزارها و لگن‌های آهک بگذرد. دستش را به‌طرف در دراز کرد و بو کشید، بوی پا، لباس چرک، موی چرب... بوهایی که برایش آشنا بودند. دماغش را در هم کشید و صدا زد: «استاد؟ میکل آنجلو؟»

1. Pope Julius II (1443-1513)

یک دفعه در اتاق مطالعه باز شد. «کیه؟» میکل آنجلو با مشت‌های گره‌کرده نگاه‌تندی به پایین انداخت. «اوف، فدریکو... چی می‌خوای؟»
 میکل آنجلو بونا‌روتی^۱ چه موجود عجیب و غریبی بود! بزرگ‌ترین مجسمه‌ساز دنیا و حتی با استعدادتر از هنرمندان باستان بود؛ ولی غرورش هواداران و بدبختی‌اش دوستانش را فراری می‌داد. سال‌ها نگاه سربالا، برای نقاشی سقف کلیسای سیستین^۲ گردش را برای همیشه کج کرده بود. خیلی وقت پیش به خاطر لاف‌زنی دماغش را شکسته بودند و پدرش سفارش کرده بود هیچ‌وقت حمام نکند. میکل آنجلو از اول هم خوش‌قیافه نبود ولی با این صورت درب‌وداغان و بوی گندش...

فدریکو تعظیم کرد و درحالی‌که از دهان نفس می‌کشید، گفت: «شب به‌خیر، استاد.» میکل آنجلو اینجا چه کار داشت؟ فدریکو حرفش را ادامه داد: «اومده‌ام... از تماشای نقاشی چهره لذت ببرم.» این بهانه، از اعتراف به گرسنگی آبرومندانه‌تر به نظر می‌رسید؛ گرسنگی مال آدم‌های بدبخت بیچاره بود. از کنار میکل آنجلو گذشت و وارد اتاق مطالعه شد. روی قفسه‌ی کتاب‌ها و کف اتاق ملافه کشیده بودند؛ سکوه‌های کوتاه و بلندِ اتاق، اجازه‌ی دسترسی به قسمت‌های بالای دیوار را به هنرمند می‌داد. آنجا لب پنجره، سینی مورد نظر به چشم می‌خورد. «ااا... انجیر.» سینی را تعارف کرد: «میل دارین؟»

میکل آنجلو میوه را رد کرد و به تمسخر گفت: «نقاشی چهره؟ نقاشی چهره که هنر نیست.»

«بعضی وقت‌ها هست.» فدریکو نگاهی به پسر مو‌بور و خوش‌قیافه‌ی بالای

1. Michelangelo Buonarroti (1475-1564)

۲. Sistine Chapel؛ کلیسایی در کاخ محل اقامت پاپ در واتیکان

در انداخت؛ چهره‌ی نقاشی‌شده‌ی کوچکی که در صحنه‌ای با حضور پنجاه‌وچند فیلسوف گنجانده شده بود. رافائل موقع کشیدن آخرین ریزه‌کاری‌ها گفته بود: چه کیفی داره که تو رو هم توی نقاشی می‌آرم. خیلی از سنت عاقل‌تر به نظر می‌آی.

میکل‌آنجلو نگاهی عصبانی به دیوار شلوغ‌پلوغ انداخت. «هرچی اون طاووس بلده من یادش داده‌ام.» میکل‌آنجلو برای دست انداختن لباس‌های قشنگ رافائل، او را طاووس صدا می‌کرد.

کم مانده بود یکی از انجیرها بپرد توی گلوی فدریکو. «نمی‌دونستم استاد رافائل شاگرد شما بوده‌ان!»

«من کی گفتم شاگردم بوده. هیچ‌وقت هم به خودم چنین اجازه‌ای نمی‌دم. اون فقط همه‌چیز رو کش می‌ره. مثل سوراخ ته سطل می‌مونه، تخلیه‌ی اطلاعاتی‌م می‌کنه. مثل زالو خون می‌مکه.»

«آه.» فدریکو سینی را پایین آورد. حالا دیگر حالش به هم می‌خورد. میکل‌آنجلو با عصبانیت به تصویر فیثاغورث فیلسوف نگاه کرد که داشت نظریه‌ی تناسبش را ارائه می‌داد. «با رافائل درباره‌ی چی حرف می‌زنین؟ درباره‌ی من؟» با اینکه فقط سی‌وشش سال داشت، فشار زندگی صورتش را پرچین‌وچروک کرده بود و بوی گند عرق و چکمه‌ی کهنه می‌داد.

فدریکو خطر خوردن انجیر دیگری را به جان خرید. «بیشتر درباره‌ی عالی‌جناب حرف می‌زنیم. رافائل دوست داره از تخته‌نرد بازی کردن پاپ بشنوه.» فدریکو با پاپ تخته‌نرد بازی می‌کرد و بیشتر وقت‌ها می‌برد.

«می‌دونی، طاووس دل توی دلش نیست که کلیسای سیستین رو ببینه، ولی من هیچ‌وقت اجازه نمی‌دم.» میکل‌آنجلو چشم‌غره‌ای به دیوار رفت.

نقاشی‌ها آن قدر معرکه بودند که انگار نفس می‌کشیدند. «پوف.» میکِل آنجلو گرومپ گرومپ از آنجا دور شد و بوی گندش هم دنبالش رفت.

فدریکو در راه برگشت به ویلا با خودش فکر کرد: خُب، جالب شد. میکِل آنجلو نصفه‌شی در اتاق مطالعه‌ی پاپ چه کار می‌کرد؟ چیدمان کاخ با رافائل بود و ربطی به میکِل آنجلو نداشت. نفس فدریکو از کشف حقیقت بند آمد: میکِل آنجلو داشت جاسوسی می‌کرد! استاد بزرگ مخفیانه زاغ‌سیاه رافائل جوان را چوب می‌زد. حسایی خوراک غیبت بود.

ولی فدریکو به چه کسی می‌توانست بگوید؟ شلسته آن قدر حرف می‌زد که وقت گوش دادن نداشت. یکی دو بچه‌ی توی کاخ هم، کارشان پادویی و شاگردی آشپز بود و هم‌شان او نبودند؛ پسر یک دوک با آدم‌های معمولی نشست و برخاست نمی‌کرد. خدمتکارها، خیاطش، دلک؟ فرشته‌کوچولوهای نقاشی‌شده روی سقف اتاقش؟ نه. با اینکه فدریکو در رم خیلی‌ها را می‌شناخت، اما هیچ دوستی نداشت.

همین‌طور که توی دالان جلو می‌رفت، به این حقیقت تلخ فکر می‌کرد و با دلخوری آخرین انجیر را می‌جوید. جایی در دوردست‌ها کلیسای سنت ماری میجر^۱ ناقوس نیمه‌شب را نواخت، صدای غم‌انگیز ناقوس با حال و هوای فدریکو جور درمی‌آمد. سنگ‌ریزه‌ها زیر دمپایی‌هایش قَرَقَر صدا می‌کردند. چقدر دلش هوای هم‌صحبتی با خواهرهای کوچکش را کرده بود. چقدر دلش می‌خواست خانه باشد. برای بار چندم، فکر فرار به سرش زد، ولی چنین اشتباهی آبروی کل خانواده را می‌برد. نه، باید تا وقتی عالی‌جناب صلاح می‌دانست آزادش کنند، در رم اسیر می‌ماند.

۱. church of Saint Mary Major، بزرگ‌ترین کلیسای مریم مقدس در رم

«میو.»

این دیگر چه بود؟ برگشت و خنجرش را درآورد. پرتوهای مرواریدرنگ مهتاب، تاریکی را می‌شکافتند و تلّ کاشی‌ها، کپه‌های الوار و صندوق چوبی بلند کنار دیوار را روشن می‌کردند. ابروهای فدریکو در هم رفت. اصلاً این صندوق اینجا چه کار می‌کرد؟ لابد امروز عصر که چرت می‌زد، رسیده بود.

فدریکو جرئت به خرج داد و خنجر به دست، با احتیاط جلوتر رفت. صندوق... یک جور کمد... با جواهراتی که در چوب گردویی صیقلی‌اش کار گذاشته بودند، بی‌بروبرگرد چیز قشنگی بود. یک نفر حسایی بابت نجاری‌اش پول خرج کرده بود. صدای ضعیف اما بی‌وقفه‌ی خراشیدن از پشت در کمد به گوشش خورد.

دهان فدریکو خشک شد و عقب پرید. «دور... دور شو...»

صدای خراشیدن. حالا دیگر فدریکو حاضر بود نصف سرزمینش را دودستی تقدیم کند تا در عوض دوستی همراهش باشد.

«میو...»

«وای خدای من!» فقط یک گربه بود که توی این کمد قشنگ معرق‌کاری گیر افتاده بود. فدریکو نفس راحتی کشید و خنجرش را غلاف کرد. صدا زد: «بیا بیرون.» و چفت در را بلند کرد.

بچه‌گربه‌ای که دُمش را تکان‌تکان می‌داد، از لای در بیرون آمد. «میو؟» بچه‌گربه‌ای به رنگ زرد تیره، درست مثل شیر، با گوش‌های نوک‌سیاه. فدریکو دودستی برش داشت و گربه توی دست‌هایش خُر خُر کرد. چشم‌های کهربایی‌رنگش با حدقه‌های مشکی، مثل چشم‌های سرمه‌کشیده‌ی مصری‌ها، زیر نور فانوس برق می‌زد. دندان‌های بچه‌گربه‌ای‌اش به ظرافت سوزن بود. «میو؟»

فدریکو تعظیمی کرد و گفت: «خوش اومدی، من سر فدریکو گونزاگا^۱، پسر دوک فرانچسکوی دوم^۲ از شهر مانتوآ و بانو ایزابلا دسته^۳ از فرارا هستم.»
بچه‌گربه یکی از پنجه‌هایش را دراز کرد و مثل بوسه‌ای نرم به دماغ فدریکو زد، سعی کرد خودش را خلاص کند.

«البته بانوی من، شما رو نگه نمی‌دارم.» همین که فدریکو او را زمین گذاشت، بچه‌گربه توی دالان بالا و پایین پرید و مثل دلقک‌ها تلوتلو خورد. خیلی از آن دلقک مهمانی بهتر بود. فدریکو می‌توانست بقیه‌ی عمرش را به تماشای این صحنه بنشیند.

بچه‌گربه سریع خودش را جمع کرد و یکی از پنجه‌هایش را لیسید، انگار می‌گفت: من و سکندری، عمر!

چندتایی پَر به چشم بچه‌گربه خورد، خودش را جمع کرد و یواشکی به‌طرف آن رفت. یکهو مثل فنر از جا پرید.

فدریکو داد زد: «گرفتی‌ش! وای تو خیلی زرنگی.»

بچه‌گربه، مثل اسب مسابقه‌ی کوچکی، مصمم تا ته دالان دوید، موقع برگشت یک‌وری شد و بپرپرکنان آمد. با افتخار گفت: «میو!» و جوری خرخر کرد که سرتاپایش لرزید.

فدریکو دستی به سر بچه‌گربه کشید و گفت: «یه دهنده‌ی درست‌وحسابی هستی، ولی باید روی دور زدنت کار کنیم.» بچه‌گربه جست‌وخیزکنان دور شد. یک‌دفعه کمرش را قوس داد، موهایش سیخ شد، از بین دندان‌های بچه‌گربه‌ای‌اش صدای هیس درآورد و روی نوک پنجه به‌طرف فدریکو حمله کرد.

1. Sir Federico Gonzaga (1500-1540)

2. Francesco II (1466-1519)

3. Isabella d'Este (1474-1539)